

وینفیلدنتی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه
پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچه‌ی پایشان بالا آمده بود .
روتی گفت :

- هنوزم کویر هس .

- کویر چه جوریه ؟

- نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، هممش

اسخون بود .

- اسخون آدم ؟

- بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

- تومیکی یعنی ماهم کویرومی بینیم ؟

- شاید ، اما حتمی نمیدونم . تومگفت شب ازاونجا رد میشیم . تومگفت اگه

آدم روز ازاونجا بره پوشش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

- چه خفك و خوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هر دوزود بیاین . بآرامی

بسوی نی‌ها و بیسه‌ها برگشتند . چادرهای دیگر آرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ،

برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده

برپا شده بود و مردها گرد آمده بودند .

توم گفت :

- من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش از خوابیدن میخوام تنمو بشورم .

ازوقتی که مادر بزرگ رو آوردین تو چادر حالش بهتر نشده ؟

پدرگفت :

- هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای

نالهای بگوش رسید مادر فوراً بزیر چادر رفت .

نوآ گفت ،

- خودش بیدار شد . دیشب همش اون بالا روماشین دندون قرچه میرفت

اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت :

- دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه از دست میره یه پاش لب

گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم

تا غروب توسایه میخوابم .

دور شد و مردان دیگر نیز دنبالش راه افتادند . مدتی نشستند ، پاهایشان در شن فرورفته بود و سرهایشان از آب بیرون آمده بود .
آل گفت ،

- خدایا ، چه خوبه ا های ا

یکمشت شن از ته آب برداشت و تنش را خراشاند . توی آب دراز کشیده بود
وقله‌های تیزکوه‌های سپید و صخره‌های آریزونا را تماشا میکرد .

پدر بهت زده گفت ،

- ما از اینها رد شدیم ا

عموجون سرش را توی آب فروکرد .

- آره ، فعلا که اینجائیم . تو کالیفرنی . اما اگه عقیده منو بخواین انقدرها

خوش نما نیس .

توم گفت ،

- بازم کویر جلوه بنظر میاد که این ملک سرطویله خوبی باشه .

- امشب هم بکوب بکوب میریم ؟

توم پرسید ،

- پدر ، واسه چی همچی توفکری ؟

- خب ، هیچی . یه خورده استراحت لازمه ، مخصوصاً واسه مادر بزرگ .

البته اگه بریم زودتر میرسیم ، خیلی هم بهتره . منم خیلی دلم میخواد یه جایی پیدا
کنم و توش آروم بگیرم ؛ چهل دلار دیگه بیشتر ندارم ؛ باید زود همه‌مون بریم
سرکار و یه پولی دربیاوریم .

همه‌شان در آب نشسته بودند و فشار آنرا حس می‌کردند . کشیش دستها و بازوانش

را رها کرده بود تا در سطح آب موج بزند . بدنها تا دم گردن و میج سفید بود و سپس
چهره‌ها ، دستها و جای بریدگی سه گوش پیراهن تریاکی رنگ بود . بادستهای پرازشن
خودشان را می‌مالیدند .

و نوآ بکاهلی گفت ،

- دلم میخواد این تو بمونم . دلم میخواد همیشه این تو بمونم . هیچوقت

گشنگی نخورم ، هیچوقت غصه نخورم ، تموم عمرم تو این آب دراز بکشم ، مثل بچه
خوکی که رولجن لم میده .

توم همچنانکه از آنسوی رودخانه قله‌ها و نوک‌های پراکنده کنارافق را تماشا

میکرد گفت ،

- هرگز کوه‌های اینجوری ندیده بودم . فقط آدم کشها میتونن تو این ملک

زندگی کنن . مملکت که نیس اسکت مملکتہ . نمیدونم آخرش بجائی میرسیم که غیر از قلوہ سنگ و تختہ سنگ چیز دیگہ ایہم داشته باشہ ؟ من عکسہای یہ مملکتی رو دیدم کہ صاف و یکدست بود و سبز سبز ، توش ہم خونہ‌های کوچیک سفید ، ازہمونہا کہ مادر حرفشونو میزد بود . مادریہ خونہ سفید کوچیک میخواد . کم کم دارم اعتقاد پیدا میکنم کہ همچہ مملکتی وجود ندارہ . چیزہائی کہ من دیدم فقط عکس بود .

پدر گفت :

— حالا بخورده صبرکن بکالیفرنی برسیم اونوقت می‌بینی چه جای خوبیه .
— این دیگہ چه فلاکتیہ ! کالیفرنی ہمینجاس دیگہ بابا !
دو مرد با شلوارہای شطرنجی و پراہن آبی خیس عرق از لای درختان بید پیش می‌آمدند و زیرچشمی برہنہ‌ها را نگاہ میکردند . بانک زدند ،
— واسہ شنا خوبہ ؟

توم پاسخ داد :

— نمیدونم . امتحان نکردیم . اما واسہ نشستن جون میدہ ، والاہہ !
— میشہ اومد پهلوشما نشس ؟
— چرا کہ نشہ ، رودخونہ خداس دیگہ . شما ہم بشینین .
تازہ رسیدہ‌ها شلوارشانرا در آوردند ، پراہنشانرا کردند و توی آب رفتند .
گرد و خاک تازانو بیاہای سفید و نمناکشان چسبیدہ بود . با کیف توی آب جا گرفتند و پشت و کفل‌ها را کاهلانہ شستند . پدر و پسر آفتاب سوخته از لذتی کہ آب بانہا بخشیدہ بود میفریدند .

پدر مؤدبانہ پرسید :

— شما بمغرب میرین ؟

— نہ . ما از اونجا میایم . برمی‌گردیم ، سرخونہ زندگیمون . نمیشہ اونجا نون در آورد .

توم پرسید :

— شما مال کجا حسین ؟

— ماں تکزاس . طرفہای پاناما .

پدر پرسید :

— اونجا نون و آبتون درمیاد ؟

— نہ ، اما ہرچی باشہ ، آدم پیش آشناہای خودش باشہ و گشنگی بخورہ

بازہم بہتر از پیش کسہائیہ کہ ازما بدشون میاد .

پدر گفت ،

- عجیبه ، پیش از شما هم یکی دیگه همین حرفو میزد . واسه چی از شما بدشون میاد .

مرد پاسخ داد ،

- نمیدونم .

مشتها را با آب پر کرد ، من من کنان و سوت زنان چهره اش را مالید . آب چرك از موهایش راه افتاد و خطوط قهوه ای رنگ گردنش را شیار کرد .

پدر گفت ،

- خیلی دلم میخواس بیشتر راجع باین موضوع حرف میزدین .

- توم افزود ،

- منم همین جور . چرا مردم مغرب از شما بدشون میاد ؟

مرد نگاه تندی به توم کرد ،

- شما بطرف مغرب میرین ؟

- آره .

- تا حالا کالیفرنی نرفتین ؟

- هرگز .

- خوب پس ، حرفای منو گوش نکنین . برین با چشمهای خودتون ببینین .

توم گفت ،

- باوجود این دلمون میخواد از شما هم بشنویم .

- خب ، اگه راسی میخواین بفهمین ، بهتون بگم باکسی سروکار دارین که هم

از موضوع خوب خبرداره هم فکرشو خوب کرده . از حیث خوبی ، جای خوبیه .

فقط دزد بهش زده ... خیلی وقته شما از بیابون رد میشین و از کنار بیکرز فیلد

میرسین اونجا . هرگز در زندگیتون جای باین خوبی ندیدین ... همهش باغ میوهس

و مستون ، جای خیلی قشنگیه . از هر جا بگذرین غیر از زمین صاف مرغوب و

آب چیزی نمی بینین . همه جا آب از زمین پائین تره اما همه اینها بایر افتاده . اگر

بنخوای بهشون دس بزنی نفلت میکنن . واسه اینکه مال یه شرکته ، شرکت دامپروری .

اگرم نخوان کسی روش کارکنه ، همین شکلی میفته . اگه بدبختی یخه تو بگیره بری

ذرت بکاری میفتی تو حبس .

- اینجور که شما میگین زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی نمیکاردش ؟

- همینکه گفتم . زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی بهش دس نمیزنه ، اگه

نه که آدمو داغون میکنن ، حالا صبر کنین تازه سرگندهش للاحافه . مردم بایه نگاه

مسخره‌ای در اندازتون میکنم ، بانگ‌هاشون میکنم ، «اه! از تو بدم میاد خوك نكبتی.»
 شریف و پاسبان شریف هم پیدا میشه ، زندگی روبه‌تون زهرمار میکنن . آگه ببینن
 کنار جاده چادر زدین راهتون میندازن . اونوقت آدم تو صورت مردم می‌بینه که ازش
 نفرت دارن . اما بهتون بگم ، آگه ازتون نفرت دارن واسه اینکه میترسن . اونها خوب
 میدونن آدم گشنه باید شکمشو سیرکنه ، آگه نتونس دزدی میکنه . خوب میدونن
 وقتی اینهمه زمین بایر افتاد آخرش یکی میاد بگیردش بی پدر مادرها ! هیشوقت
 صداتون نکردن ، «اوکی»؟

توم گفت :

- «اوکی» اوکی چیه ؟

- فعلا این لقبیه که ب مردم اکلاهما میدن . مثل اینکه آدم حرومزاده باشه ،
 اینجوری با آدم رفتار میکنن . «اوکی» یعنی چیزی که از اون پست تر نشه پیدا کرد .
 خود کلمه هیچ معنایی نداره . اما گفتن و نگفتن من یکیه باید خودتون برین ببینن .
 انگار سیصد هزار نفری از ماها اونجا مثل حیوانات زندگی میکنن ، واسه اینکه
 زمین دارها همه کالیفرنیا رو قبضه کردهن . دیگه چیزی نمی‌مونه . زمین دارها تا
 اونجائی که زورشون میرسه دو دسی زمینو می‌چسبن ، حاضرن تمام مردم دنیا
 روبکشن که ملکشون باقی بمونه . میترسن ، همین ترس دیوونشون کرده . باید رفت
 و دید . باید حرفاشونو شنید . قشنگ‌ترین سرزمینی که میشه دید ، بی پدرومادر
 ها . اما اینها همچی وحشت زده شدن که با خودشون هم بدن .

توم در آب نگریست و پاشنه‌هایش را درش فرو کرد .

- کسیکه کاربکنه و پولی پس اندازکنه نمیتونه یه تیکه زمین گیر بیاره ؟

مردمیان سال زدوزیر خنده و پسرش را نگاه کرد ، نیشخندی دور لبهای پسر
 افتاد که میشد گفت خنده پیروزیست ، آنگاه مردگفت :

- هرگز نمیتونین کارپا برجائی گیر بیارین . باید هرروز برابخور نمیر اینور
 اونور بگردین و همیشه نگاه نكبتشون تو چشماتون فروبره . پنبه جمع میکنین و
 میفهمین که اینا آدم نیسن . بعضی شون هسن ، اما بیشترشون نیسن . آدم خیال میکنه
 که همه شون کلاه بردار و شیادن و هیچ کاری هم از دسشون برنمیاد .

پدر آهسته پرسید :

- پس ... پس اونجا هیچ خوبی‌ای نداره ؟

- چرا ، اینطور هم نیس ... خیلی هم خوبه ، آره . خوبه برانگاه کردن ،
 کسی حق دس زدن نداره . شما یه باغ میوه می‌بینین پر از مرکبات زرد زرد ، یه محافظ
 هم با یه تفنگ کنارش وایساده ، آگه بدبختی یخه تونو بگیره و بیه درخت دس بزنین ،

حق داره سینه تونو سوراخ کنه . یکی هس مدیر روزنامهس ، کنار دریا ، بیشتر از یه
ملیون جریب زمین داره . با این یه ملیون جریب ، هر کاری از دستش بر میاد . کیزی
بتندی سرش را بلند کرد :

- یه ملیون جریب ؟ باهاش چکار میتونه بکنه ؟

- نمیدونم ؛ صاحبشه . بیشتر از این چیزی نمیدونم . چندتا حیوونوتوش
پرور میکنه . همه جا محافظ گذاشته که مردم نزدیکش نشن . با ماشین زره دار اینور
انور میره . من چندتا عکسشو دیدم ، یه آدم جاق و شل و ول ، چشمهای زننده ای
داره و از مرگ میترسه .

کیزی پرسید :

- آخه با این یه ملیون جریب چه غلطی میکنه ؟ یه ملیون جریبو براچی

میخواد ؟

مرد دستهای رنگ پریده و چروکیده اش را از آب در آورد ، با حالت
عاجزانه ای آنها را باز کرد ، لب پائینش را فشرده ، سرش را بسوئی خم کرد و -
پاسخ داد .

- چه میدونم . باید دیورنه باشه . حتماً همینه ، من یه عکسشو دیدم ، قیافه اش

عین دیورنه ها بود . دیورنه و بدذات .

کیزی پرسید :

- گفتین از مرگ میترسه ؟

- همچی میکن .

- میترسه مبادا برحمت خدا بره ؟

- نمیدونم ، دیگه میترسه ، همین .

پدرگفت :

- بچه دردش میخواد بزنه ؟

توم توی حرفشان دوید :

- پدر بزرگ اصلاً نمیترسید . همون وقتی که نفس های آخری رومی کشید بازم

لودگی میکرد . مثل وقتی که پدر بزرگ یا یکی دیگه نصف شبی افتادن تویه دسته
از سرخ پوستهای ناواجو (۱) ... او نشب باهمین دک و پوزشون تا صبح مسخرگی و
لودگی کردن .

کیزی گفت :

- آره ، همین جوریه ، یکی رو در نظر بگیرین که همیشه لودگی میکنه ،
 واسه هیچی فاتحه نمیخونه ، اونوقت در مقابل یکی دیگه رو در نظر بگیرین که
 بدذاته ، تک و تنها ، پیر و ناکامه . . . خب این از مرگ می ترسه دیگه .
 پدر پرسید :

- واسه چی با یه ملیون جریب زمین تازه ناکامه ؟
 کشیش با قیافه اندیشمندی خندید . باسینه دستش زد روی آب ومشتی از آنرا دورتر
 پخش کرد .

- بعقیده من ، کسی که میخواه با یه ملیون جریب زمین احتیاجو از خودش
 دورکنه ، روحش خیلی فقیره .

اگرم گرفتار یه همچی فقر باطنی ای باشه با یه ملیون جریب هم دردش دوا
 نمیشه . شایدم ازهمینه که همه جور بامبولی میزنه و باز می بینه بی نیاز نشده . بعقیده
 من کسی مثل خانم ویلسن رومیشه گفت بی نیازه ، چادرشو وقتی بپدر بزرگ داد که
 داشت میمرد . من نمیخوام موعظه بکنم ، اما راستش اینه که تا حالا هیچ کسوندیدم
 که تمامشو بجمع کردن و چپو کردن گذرونده باشه و آخر کار ناکام نباشه . خندید
 حرفام مثل موعظه شد ، نه !

حالا آفتاب بشدت می تافت ، پدر گفت :

- بهتره تا اونجا که میشه تو آب فرو بریم ، اگه نه پوسمون جزغاله میشه .
 آنطرفتر ، بیشت در آب دراز کشید و موج با آرامی گردنش را نوازش کرد .

پرسید :

- اگه کسی حاضر باشه درس تنشو بکار بده بازم نمیتونه گلیم خودشو از آب

بیرون بکشه ؟

مرد نشست و او را نگاه کرد .

- بهتون بگم ، برادر شایدم من اشتباه کرده باشم . اگه شما رفتین اونجا
 و کار پابرجائی گیرتون اومد ، فکر میکنین که بهتون چرند گفتم . از طرف دیگه
 اگر برین و هیچی گیرتون نیاد میکن واسه چی من بهتون نگفتم . چیزی که
 میتونم بهتون بگم ، همونه که بسر خودم اومده ، بیشتر مردم بدبخت و بیچاره
 دوباره توی آب دراز کشید و افزود :

- همیشه از همه چیز سردر آورد .

پدر سرش را برگرداند عموجون را نگاه کرد و گفت :

- تو هیشوقت پر حرف نبودی . اما از وقتی که ازخونه دراومدیم تا حالا دو دفعه

دهنتو وانکردی .

آخه بگو ببینم عقیده تو راجع باین موضوعها چیه ؟

عموجون اخمهایش را توهم کرد :

- من هیچی ندارم بکم . ما راه افتادیم بریم اونجا . مگه نه ؟ همذ این حرفهای شما به سر سوزن اونجا رو عوض نمیکنه . وقتی رسیدیم ، اونوقت درسه . اگه کارباشه که میکنیم اگرم نباشه اونوقت سر خرو برمیگردونیم . با این حرفهاکاری درس نمیشه ، همین که گفتم .

توم پشت درازکشید ، دهانش را از آب پرکرد ، ریخت درهوا وزد زیرخنده .

- عموجون حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم که بزنه حرف حسابی میزنه . پدر

امشب راه میفتیم ؟

- بریم بهتره ، زودتر این سفر و تمومش کنیم .

- پس اگه اینجوره من برم زیردرختها بخورده بخوابم .

توم برخاست و کنار شنزار رودخانه براه افتاد ، رختهایش را روی گرده

خیش انداخت و پشتش را عقب داد زیرا پارچه پشتش را میسوزاند .

مرد و پسرش توی آب چمباتمه زده بودند و جادهها را که دور می شدند نگاه

میکردند .

پسر گفت :

- دلم میخواس شش ماه دیگه میدیدمشون ، بیچاره بیچاره !

- بهتره که من دیگه حرف نزنم . مردم همیشه میخوان بگن اونهایی که تو

مرد گوشه چشمهاش پاک کرد و گفت :

خوندی ما از برکردیم . دیگه نمیخواد بما درس بدی .

- خدایا ! چی میگی ، پدراینها خودشون میخوان باخبرشن .

- آره ، اما همونجورکه به آواز محلی میگه « آخرش هر جوری باشه باونجا

میرن ... » حرف من برایشون هیچ تأثیری نداره جز اینکه پیش از اینکه واقعاً

بد بخت بشن بدبختی را حس کنن . توم در انبوه درختهای بید داخل شد و سه چهار

قدمی در فرو رفتگی سایه لغزید . نوآه او را دنبال کرد .

توم گفت :

- من همینجا میخوابم .

- توم .

- ها ؟

- توم ، من دیگه ازاینجا جلوتر نمیام .

- چی ؟ به دفعه دیگه بگو .

- توم من نمیتونم ، ازاین آب دوربشم .
توم گفت ؛
- مگه دیوونه شدی ؟
- من ماهی میکیرم . کناریه همچی رودخونه خوبی ازگشنگی نمیمیرم .
توم گفت ؛
- خونواده رو چیکار میکنی ، مادرو؟
- من که کاری ازدم برنمیاد . نمیتونم ازاین آب دوربشم .
چشمهای دورازهم نوآه نیم بسته بود .
- میدونی چیه ، توم ؟ تومیدونی که همه چقدر با من مهربونن . اما راش من هیچ امیدی بهشون ندارم .
- مگه دیوونه شدی عمو ؟
- نه ، من دیوونه نیسم . می فهمم چمه . میدونم که دلشون بحال من میسوزه .
اما ... خلاصهش ، ازاین بیشتر نیام ، همین . توم ، تو اینو بمادر بگو ، خب ؟
توم آغاز کرد ؛
- یه دقه گوش بده ...
- نه ، فایدهش چیه ؟ من الانه تو این آب بودم ، و نمیخوام ازش دور شم ، هیچ کاری نمیشه کرد . دیگه رفتم ، توم . از کنار رودخونه میرم ، شکم رو با ماهی یا چیزای دیگه پر میکنم ، اما نمیتونم ازاین آب جدا بشم . نمیخوام . خود را از انبوهی بیشه بیرون کشید .
توم تاساحل او را دنبال کرد .
- آخه نکبت ، گوش کن ببین چی میگم ...
نوآه حرفش را برید ؛
- چند فایده داره . خیلی غصمه اما اختیارم دس خودم نیس . باید برم .
همچنانکه ساحل را دنبال میکرد ، بتندی برگشت و بسوی رودخانه پائین رفت . توم میخواست بدنالش برود ولی منصرف شد . نوآه را دید درون خار بته‌ها ناپیدا شد و سپس اندکی دورتر پیدا شد . وبا چشمانش بدنبال او میرفت ، ونیمرخشرا میدید که اندک اندک محو میشود و آخر سر پشت چندتا درخت بید گم شد . آنگاه توم کلاهشرا برداشت ، سرشرا خاراند سپس بسوی پیشرفتگی سایه بازگشت . درون انبوه درختهای بید درازکشید و خوابید .
مادر بزرگ روی تشکش ، درپناه چادر گسترده ، دراز کشیده بود و مادر کنارش نشسته بود . گرما میسوزاند و مگسها در سایه پارچه وزوز میگردند . مادر بزرگ

لخت لخت ، زیر يك تکه پرده گلی ، دراز کشیده بود . یکرین سرشرا چرخ و واچرخ میداد ، کلمات بی پایانی را لند لند میکرد و بدشواری نفس می کشید . مادر ، روی زمین ، کنار او نشسته بود ، عوض بادبزن تکه مقوایی در دست داشت ، مگسها را میپرانند و باد گرمی را از روی سرشقورق مادر بزرگ میگذرانند . رزاف - شارن درگوشه دیگر تشك نشسته بود و مادرشرا نگاه میکرد .

مادر بزرگ آمرانه صدا زد :

- ویلی ، ویلی ، بیا اینجا ، ویلی .

چشمهایش باز شد و بخشم دور و برش را نگرست . گفت :

- بهش گفته بودم فوری بیاد . میخوام . بگیرمش . بگیرم موهاشو بچینم .

چشمهایش را بست ، سرش از طرفی بطرف دیگر می غلتید . جویده جویده

ورمیزد ، انگار صدایش می بست . مادر با تکه مقوا بادش میزد .

رزاف شارن نا امیدانه پیرزن را نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- خیلی سخت ناخوشه .

مادر چشمها را بسوی دخترش بلند کرد . تحمل در نگاهش خوانده میشد .

اما چینهای دلواپسی و خستگی پیشانیش را شیار کرده بود . پشت سرهم مادر بزرگ

را باد میزد و با تکه مقوایش مگسها را دور میکرد .

- روزا شارن وقتی آدم جوونه بفکرهیچی نیس ، فقط تو نخ خودشه . آره ،

منم یادم میآد ، روزا شارن ! دهانش عاشقانه نام دخترش را میبرد .

- تو چند وقت دیگه بچه دار میشی ، روزا شارن ! این یه چیزیه که فقط

مربوط بخودته . همین باعث میشه که بازهم خودتو از دیگران جدا تر حس کنی . تو

غصه دار میشی و با غصه تنهای تنها میشی ، و اونوقت روزا شارن می بینی که ، این

چادرهم تو دنیا تنهاس .

لحظه ای هوا را شلاق زد تا مگس گنده ای را دور کند . حشره بزرگ و

براق دوبار وزوز کنان دور چادر گشت و در روشنی کور کننده بیرون فرو رفت .

مادر ادامه داد :

- یه وقتی میرسه که آدم عوض میشه و همه چیز وجور دیگه می بینه . اونوقت ،

هرمرگی جزئی از همه مرگهاس ، و هر تحملی جزئی از همه تحملها . تولد و مرگ

دو جزئی از يك چیز . و در اینموقع دیگه آدم خودش رو تنها حس نمیکنه . در

اینموقع تحمل بدبختی ها خیلی سخت نیس ، چونکه هر بدبختی جزئی از همه

بدبختی هاس . روزا شارن ، خیلی دلم میخواس میتونسم اینو بتو بفهمونم . اما غیر

ممکنه .

و آنقدر مهربانی و آنقدر عشق درون صدایش موج میزد که اشک از چشمهای روزا شارن فرو ریخت و نگاهش را پوشاند.

مادر تکه مقوا را بسویش دراز کرد و گفت:

- بگیر ، مادر بزرگو باد بزن. کار خوبیه. دلم میخواس به طوری میشد که

میتونسم بهت بفهمونم .

مادر بزرگ که ابروهایش برفراز چشمهای بسته‌اش درهم رفته بود ، جیغ

میزد .

- ویلی ، خیلی نکبتی ، نمیذاری درس بشورمت!

پاهای کوچک ، چروکیده و جمع شده وی تا صورتش بالا می‌آمد و آنرا

میخارانند. مورچه سرخی روی پرده دوید، و در جهت چروکهای پوست بیرمق گردن

پیرزن بالا رفت. مادر با يك حرکت تند مورچه را گرفت و میان شست و سبابه له کرد.

پس از آن انگشتهایش را با پیراهنش پاک کرد.

روزاف شارن بادبزن مقوائی را می‌جنباند . چشمهایش را بسوی مادر بلند

کرد .

آیا مادر بزرگ...؟

و کلمات توی گلویش یخ بست.

مادر بزرگ زیر لبی گفت :

- میخوای پاهاتو بشوری، خوك نکبتی!

مادر گفت :

- نمیدونم کاش میشد بپریمش به جایی که گرما کمتر باشه، اما نمیدونم .

غصه نخور ، روزاف شارن ، آروم باش ، این مهمه .

زن گنده‌ای که پیرهن سیاه پاره‌ای بتن داشت ، سرش را توی چادر کرد .

چشمهای قی‌آلود و مذابی داشت و گونه‌هایش چون کیسه‌های کوچولوی گوشتی ازدو

طرف آرواره‌ها آویزان بود. دهان نرم و لبهای کلفتی داشت ؛ لبهای بالائیش مثل

پرده‌ای روی دندانهایش کشیده شده بود. و لب زیرین که از سنگینی خم شده بود

لشها را نمودار می‌کرد گفت :

- سلام ، خانم، خدا خوش مقدر کنه . بر شیطان حرومزاده لعنت.

مادر سرش را برگرداند و گفت :

- سلام علیکم.

زن بدرون چادر خزید و روی مادر بزرگ خم شد.

- انکار، روح یکی از کسان شما میخواد ببهشت پرواز کنه. بنازم مصلحت

خدارو .

چین‌های چهرهٔ مادر در هم شد و چشم‌هایش مظنون گفت ،
- چیزیش نیس خسته شده ، همین . از مسافرت تو این هوای داغ
همچی کلافه شده . خسته‌س ، چیز دیگش نیس . یخورده راحت کنه حالت جا
میاد .

زن خم شد تا از نزدیکتر چهرهٔ مادر بزرگ را بیازماید و ، پداری او را
بو کشید . سپس بطرف مادر چرخید و ناگهان سرش را بلند کرد .
لب‌هایش می‌لرزید و گونه‌های فرو رفته‌اش لپ‌ر میزد گفت ،
- بزودی با عیسی محشور میشه .

مادر داد زد :

- نه ، اینطور نیس .

زن اینبار سرش را با هستگی بلند کرد و یکدست ورم کرده‌اش را روی پیشانی
مادر بزرگ گذاشت . مادر حرکتی کرد تا دست را پس بزند ، ولی بزودی خودش
را نگه داشت .

زن گفت :

- چرا خواهر ، همین‌طور که گفتم . ما شش تا مؤمن توچادرمون هسن . الان
میرم پیدا شون میکنم تا به مجلس روضه‌خونی ترتیب بدن ، و دعا بخونن و بدرگاه
خدا استغاثه کنن .

همه جهوویت (۱) هسن . شیش تا ، منهم جزوشونم ، الان میرم پیدا شون
کنم .

مادر ابروها را درهم کشید و گفت ،

- نه... نه . مادر بزرگ خسته‌س . طاقت روضه‌خونی نداره .

- طاقت نداره که خدارو پرستش کنه؟ طاقت‌نفس لطیف خدای مارو نداره ؟

وا ! چه حرف‌های من در آوردی میزنین خواهر !

مادر گفت ،

- نه ، اینجا نمیشه ، خیلی خسته‌س .

زن با قیافهٔ سرزنش آمیزی مادر را نگاه کرد .

- پس شما بخدا اعتقاد ندارین ، خانم؟

مادر گفت ،

- ما همیشه مؤمن بودیم، اما آخه مادر بزرگ خیلی خسته‌س. تمام شبو راه رفتیم. خودتون رو واسه ما تو زحمت نندازین.

- زحمتی نیس، مخصوصاً وقتی آدم واسه یه روحی که میخواد با سمون پرواز کنه دس وپا میکنه. مادر روی زانوهایش بلند شد. با لحن یخزده‌ای گفت:

- متشکریم، ولی چادر ما جای روضه‌خوانی نیس.

زن زمان درازی او را نگریست.

- خیلی خب، همیشه گذاشت خواهری از دنیا بره و یه طلب آمرزش خشک و خالی هم برایش نشه. ما توی چادر خودمون برایش روضه میخونیم خانم از سر این بیرحمی شما هم میگذریم.

مادر نشست و بسوی مادر بزرگ چرخیده چهره‌اش هنوز سخت و درهم فشرده بود. گفت:

- خسته‌س، فقط خسته‌س.

مادر بزرگ سرش را از طرفی بطرف دیگر خم و راست میکرد و با هستگی قر میزد. زن با خشونت از چادر بیرون رفت. چشمهای مادر چهره پیر درهم شکسته را ترك نمی‌گفت. رزاف شارن همچنان هوای گرم را تکان میداد. گفت:

- مادر،

- دیگه چیه؟

چرا نداشتی روضه بخونن؟

مادر جواب داد:

- نمیدونم. این جهوویت‌ها آدمای خوبی هسن. زیاد ور میزنن و شلوغ میکنن. نمیدونم یهو چرا همچی شدم. همچی بنظرم میرسید که دیگه حوصله‌م سر رفته، حال‌م داره بهم میخوره. در فاصله‌ای زمزمه صدائی شنیده شد. روضه‌خوانی شروع میشد و نخست پا منبری و دعا بود. کلمات درست شناخته نمیشد ولی آهنگ روشن بود. صدا بلند میشد و فروکش میکرد و سپس بلندتر میشد. آمینی درون سکوت افتاد و نوحه با آهنگ پیروزمندانه و غرش توانائی بلندتر شد. صدا خفیف‌شد و بعد خاموش‌گشت. اینبار صدای آمین لندلندکنان میرسید. و نوحه اینک تندتر و خشک‌تر میشد، آمرانه میشد و حال آنکه آمینها آهنگ اندوهباری بخود می‌گرفت. وزن بهم خورد. تاکنون صدای زنها و مردها هم آهنگ بود اما در میان آمینی صدای زنی چون جیغ وحشیانه‌ای ویا نعره حیوانی بلند شد، و بزودی عوعو زن دیگری، زننده‌تر از نخستین، بآن افزوده گشت در حالیکه صدای مردی هرگام را چنان ادامه میکرد که گوئی گرگی زوزه می‌کشد. پا منبری تمام شد. دیگر چیزی جز فریاد

حیوانهای درنده و بهمراه آن صدای مبهمی ، شنیده نمیشد . مادر لرزید ، روزاف-
شارن نفس نفس میزد . کنسرت زوزه آنقدر طول کشید که آدم میگفت لابد این
سینه ها خواهد ترکید .

مادر گفت :

- اینا منو عصبانی میکنه ، نمیدونم چم میشه .

ناگاه جیغهای زننده کاملاً دیوانه وار مانند زهر خنده گفتار در هوا پیچید صداها
می ترکید ، می شکست و این آواز دسته جمعی بهم میخورد ، دوباره راه می افتاد و
بشکل کنسرت لندلند ، هق هق ، ترق ترق و صدای کوبشی در می آمد . سپس هق هق ها
به جیغ های نالان ریزی بدل میشد ، مثل صدای توله سگ هادر برابر نواله هایشان .
روزاف شارن از عصبانیت میگریست . مادر بزرگ روکش را با پا پس زد و
پاهاش که بچوبدستی های خاکستری و گره دار میمانست پدیدار شد . و فریاد های
کوچک مادر بزرگ با صدای ناله ای که از دور میرسید همراهی می کرد مادر روپوش
را سر جایش گذاشت . آنگاه مادر بزرگ نفس عمیقی کشید . اندک اندک تنفسش
آسان و منظم میشد و پلکهای بسته اش دیگر نمی پرید . درون خواب آرامی بادهان باز
خزتش می کرد .

ناله هائیکه از چادر دیگر می آمد درجه بدرجه خفیف تر میشد تا آنجا که
دیگر بگوش نمیرسید .

اشک با چشمهای روزاف شارن در آمیخته بود ، مادرش رانگاه کرد و گفت ،
این روزه برای مادر بزرگ خوب بود . خوابش برده .
مادر سرش را خم کرده بود .

- ممکنه با اینا بد رفتاری کرده باشم با این آدمهای حسابی . مادر بزرگ
خوابش برد .

زن جوان پرسید ،

- آگه گناه کردی چرا بکشیش نمیگی ؟

- بهش میگم ... اما این آدم مضحکيه . شاید اصلاً واسه خاطر اون بود که
نداشتم اینها بیان تو چادر ما . این کیزی عقیده داره همون کاری که مردم میکنن ،
همون درسه .

مادر دستهایش را نگاه کرد و سپس گفت ،

روزا شارن ، باید بخوابیم ، آگه بخوابیم امشب راه بیفتیم باید بخوابیم .

روی تشک دراز کشید .

روزاف شارن دستپاچه شد .

- پس کی مادر بزرگ باد میزنه ؟
- اون که حالا خوابیده . دراز بکش و راحت کن .
- زن جوان با تضرع گفت ،
- نمیدونم کنی کجاس ؟ خیلی وقته ندیدمش .
- مادر گفت ،
- هیس ! بخواب .
- مادر ! کنی میخواد شبها درس بخونه تا به چیزی بشه .
- آره همین الان بهم گفتی . بخواب !
- زن جوان روی تشك مادر بزرگ دراز کشید .
- یه فکر دیگه هم بکله کنی زده ، همش تو فکره . وقتی از برق خوب سر رشته پیدا کرد ، دکون وامیکنه اونوقت میدونی چطور میشه !
- ها ؟
- دیگه یخ سبيله ... هرچی دلت بخواد ، یه یخچال هم درس میکنیم .
- کاری می‌کنیم که همیشه پر باشه . وقتی یخ باشه هیچ چیز خراب نمیشه .
- مادر با خنده کوتاهی گفت .
- کنی همیشه یه چیزی از خودش درمیاره حالا بخواب .
- روزاف شارن چشمهایش را بست . مادر طاقواز دراز کشید و دستها را زیر سر صلیب کرد . نفس کشیدن مادر بزرگ و دخترش را گوش میداد دستش را بلند کرد تا مگسی را از پیشانی‌ش فرار بدهد . در گرمای بیتاب کن اردوگاه خاموش بود ، ولی درون علف داغ هممه ای همانند خاموشی آواز جیرجیرکها ، وز وز - مگس‌ها - موج میزد . مادر آه درازی کشید ، پس از آن دهن دره ای کرد و چشمهایش را بست . توی خواب و بیدار شنید کسانی نزدیک میشوند ، صدای مردی او را از جا پراند .
- این توکیه ؟
- مادر با يك جست برخاست . مرد سیه چهره ای خم شد و سرش را توی چادر کرد . نیم چکمه بیا داشت . شلوار و پیراهن خاکی پاگون داری داشت هفت تیری درون جلدی که از کمر بند چرمیش آویخته بود ، دیده میشد و يك مدال نقره ای بزوگ روی سینه‌چپش آویزان بود . کلاه سربازیش را بعقب زده بود . روی چادر که مثل طبلی صدا میکرد ضرب گرفته بود . تکرار کرد ،
- این توکیه ؟
- مادر پرسید ،



www.KetabFarsi.com

- چیه ؟

- بهتون گفتم . میخوام بدونم کی اینتو هس ؟

- همین سه تا که می‌بینی ، مادر بزرگ من و دخترم .

- مرداتون کجان ؟

- اوه اونا رفتن تنشونو بشورن تمام شب تو راه بودیم .

از کجا میان ؟

- از نزدیکی شالیساو ، در اکلاهما .

- خب پس ، شما نمیتونین اینجا بمونین .

- شب خیال داریم از اینجا بریم و از بیابون رد بشیم .

- کار آدم عاقل همیشه اگه فردا همین وقت اینجا ببینمتون ، توقیف میشین .

اینجا جای شماها نیس و بیخود اطراق نکنین .

چهره مادر از خشم تیره شد . یواش پا شد . دولا شد و ماهی تاوه آهنی را

از توی جعبه اثاثیه آشپز خانه برداشت .

- یه باتون آهنی و یه هفت تیر بخودت آویزان کردی سر و گردن میای که

از کجا اومدم ؟ خفه میشی یا نه ؟

به ماهی تاوه مسلح شده بود و پیش میرفت . آندیکری هفت تیرش را از جلد

بیرون کشید .

مادر گفت :

- همین ! برازنها شیری . شانس آوردی که مردها اینجا نیسن اگه نه تیکه

بزرگهات گوشت بود . تو ولایت ما به آدمهای مثل شماها یاد میدن چه جوروی جلوی

زبونشونو بگیرن .

مرد پس زد .

- بله ، اما فعلا که شما تو ولایت خودت نیسی و اینجارو بهش میکن کالیفرنی .

اوکی های بیسر و پا نباید اینجا لنگر بندازن .

مادر ایستاد و با صدای گرفته‌ای گفت :

- اوکی؟ ها، اوکی؟

- پس چی که اوکی هسین . اگه فردا برگردم و اینجا ببینمتون بی پرو برگرد

تو پاسگاه هسین !

نیم دوری زد و رفت تا با چادر مجاور کلنچار برود . گفت :

- این تو کیه ؟

مادر با هستگی برگشت زیر چادر . ماهی تاوه را توی جعبه گذاشت . سپس

بآهستگی نشست - روزاف شارن زیرچشمی او را مینگریست. وزمانی که دید مادرش میکوشد تا برگرفتی دردناک چهره اش غالب شود ، چشمهایشرا بست و خودش را بخواب زد .

اکنون خورشید بر فراز افق بود ، اما انکار گرما نمیخواست فرو بنشیند .
توم از زیر بید باشد ، تنش خیس عرق بود ، دهانش بدمزه و سرش منگ شده بود .
بلند شد ایستاد ، نه سر حال بود و نه کسل . بطرف رودخانه رفت ، رختهایشرا کند و خود را در آب انداخت . تا آب بتنش خوررد تشنگیش از بین رفت . طاقواز توی آب درازکشید و خودشرا رها کرد تا در آن موج بردارد . آرنجها را درشن فرو کرده بود و خود را نگه میداشت و نك انگشتهای پایشرا که از سطح آب بیرون زده بود تماشا میکرد .

پسر بچه رنگ پریده ولاغری ، چون جانوری از میان نیها میخزید و پیش میآمد . رختهایش را کند و توی رودخانه غلتید . مثل موش آبی دست و پامیزد . تنها بینی و چشمهایش از آب بیرون بود . و ناگهان کله توم بچشمش خورد و دید که توم او را میپاید . و رجه و رجه اشرا تمام کرد و در آب نشست .

توم گفت ،

- آهای !

- های !

- انکار ادا موش آبی رو در میاوردی ، نه ؟

- آره .

یواش یواش خودشرا پس می کشید ، زیر چشمی ساحل را میپائید اول با بیاعتنائی و سپس با يك جست ناگهانی و مثل برق لباسهایشرا جمع کرد و مانند گورخری در قلمستان گم شد .

توم خنده خاموشی کرد . ناگاه صدای گوشخراشی اسمش را داد زد ،

- توم ، هو ! توم .

در آب نشست و با انگشتهاش سوت زد - سوت زیر زننده و نافذی که آخرش اندکی کش آمد . نیها پس میرفتند تا به روتی کوچه بدهند گفت :

- مادر صدات میکنه . گفته همین الان بیای .

- خیلی خب .

برخواست و بساحل رسید ، و روتی با علاقه فراوان تن لخت او را حیرت زده مینگریست . توم که میدید وی کجا را مینگرد گفت :

زود میزنی بچاک یا نه ، یالا .

وروتی دوپا داشت دوتای دیگرهم قرض کرد وزد بچاك . توم شنید همچنان
که روتی میدود شوق زده وین فیلد را صدا میکند . رختهای سوزانش را روی بدن
ترش انداخت و ازخلال قلمستانها ، بسوی چادررراه افتاد .
مادربا شاخه های خشك بید آتش افروخته بود و يك ديگك آب گذاشته بود
گرم شود . وقتی که توم را دید انگار دلش آرام گرفت .

توم پرسید :

- چکارداری ، مادرا

- مادر جواب داد :

- هیچی ، دلم شور میزد . یه شریف اومده بود اینجا . گفت که از اینجا
بریم . ترسیدم نبادا بسراغ تو اومده باشه و حرفتون شده باشه و تو له و لوردهش
کرده باشی .

- واسه چی شریفرو له ولورده کنم؟

مادربلخند زد ...

- ایه دیگه ، خیلی بی تودهن بود چیزی نمونده بود خود من دك و پوزشو
خورد کنم .

توم همچنانکه می خندید ، بازوی مادرش را گرفت و بسختی اما بدون خشونت
تکانش داد . روی زمین نشست . هی می خندید .

- باریکلا ... مادر ، تو که انقدر سربزیر بودی چطور شد که باین فکر ها
افتادی؟

چهره اش سخت شد.

- نمیدونم ، توم .

- اول تو مارو با دستة جك میترسوندی وحالا خودت میخوای مأمور پلیسو
نقله کنی .

لبخند کوچك و خاموشی زد و با مهربانی پای برهنه مادرش را نوازش کرد.
گفت :

- یه ببر حسابی .

- توم؟

- ها؟

مدتی دو دل ماند .

- توم ، شریفی که بهت گفتم ... بما گفت اوکی ، گفتش که « نمیخوام شما
اوکی های بیسروپا اینجا لنگر بندازین . »

توم یکدستش را بمهربانی روی پای برهنه او گذاشته بود و نگاهش میکرد.
گفت :

- از این موضوع، یکی برامون صحبت کرد. این اسمیه که اینها بما دادهن.
لحظه‌ای فکرکرد .

مادر ، بعقیده تو میتونن بگن من آدم بدی هم ؟ یعنی که سزاوارمحاكمه
باشم ؟

مادر جواب داد :

- نه ، تورو محاكمهت کردن اما ... نه . چرا اینو ازمن میپرسی ؟

- خب ، حالا بهت میگم . میخوام حسابی خدمت این شریف برسم .
مادرلبنخندی زد تا خودش را مشغول کند .

- نزدیک بود من اینو از تسو بیرسم چیزی نمونده بود منخشو با ماهی تاوه
عوض کنم .

مادر ، واسه چی گفت همیشه اینجا موند ؟

- هیچی فقط و فقط گفت واسه اینکه نمیخواد اوکی های نکبشی اینجا لنگر

بندازن . گفتش که اگه فردا مارا اینجا ببینه راهی مون میکنه .

ولی ما ازداد و بیداد شریف از میدون دربرونیسیم .

مادر گفت :

- منم همینو بهش گفتم . اون جواب دادش که این حرفهارو بنذارین برا

شهر خودتون . اینجا کالیفرنیه ، هر کاریهم که عشقمون بکشه میتونیم بکنیم .

توم با ظاهر تقریباً ناراحتی گفت :

- مادر میخوام یه چیزی بهت بگم . نوآه ... کنار رود خونه رو گرفت و

رفت ... نمیخواس از اینجا دورتر بیاد .

مادر لحظه‌ای صبرکرد تا بفهمد . سپس با دلهره پرسید :

- چرا ؟

- نمیدونم ، گفتش که نمیتونه جلو خودشو بگیره ، باید بمونه . بمن گفت

که بهت بگم .

پرسید :

- چی میخواد بخوره؟

- نمیدونم ، گفتش از رودخونه ماهی میگیره .

مادر زمان درازی خاموش ماند و بالاخره گفت :

- خانواده داره پنخس و پلا میشه . نمیدونم چرا . انکار منم دیگه نمیتونم

فکر کنم . اصلا فکرم کار نمیکند ، خیلی چیزها اتفاق میافته .
 توم بدون اینکه آنقدرها حرفش را باور داشته باشه گفت ،
 - گلیم خودشواز آب میکشه ، آدم عجیب غریبه .
 مادر نگاه بی‌حالتی برودخانه کرد .
 - همچی بنظرم میاد که دیگه فکرم کارنمیکند .
 توم چشمهایش را بصف چادرها دوخت و دید روتی و وین فیلد دم چادری
 ایستاده‌اند و با کسی که درون آنست گفتگوی پرهیجانی دارند .
 روتی دامن پیراهنش را می‌تاباند و وین فیلد با نك انگشتش زمینرا سوراخ
 میکرد .

توم داد زد :

- او روتی !

چشمهایش را بلند کرد و تا توم را دید ، فرزند پست سر وین فیلد دوید ، وقتیکه
 بوی رسید توم گفت :

- برو بی بچه‌ها ، همه تو قلمستون خوابیدن ، برو . وین فیلد تو هم برو به
 ویلسن‌ها بگوهرچی زودتر میتونن دس و پاشونو جمع کنن .
 بچه‌ها دوری زدند و بتندی دویدند .

توم پرسید :

- مادر حال مادر بزرگ فعلا چگونه ؟

- خوبه ، استراحت کرده . امروز یخورده خوابیده . انگار حالش میخواد
 بهتر بشه . هنوز هم خوابه .

- خب ، خوبه دیگه ، خوردنی چیزی پیدا میشه ؟ ...

- دیگه چیزی نمونده . یه چارم خوک مونده .

- خب . باید اون پارچ رو پر آب کرد باید آب همراهمون برداریم .

صدای نافذ روتی را از پائین دشتهای میان‌نی‌ها ، شنیدند که مردها را صدا
 میکند .

مادرترکه‌های بید را در آتش فرو میبرد ، شعله‌های بلند آتش با ترق‌ترق خشکی
 بالا می‌آمد و بته دیگ سیاه می‌سود .

مادر گفت :

- خدایا یخورده راحتی براما مقدرکن . یه جای خوبی براما مقدرکن تا بتونیم
 یه دقه دراز بکشیم .

آفتاب خط دندانها را در جانب مغرب نیش می‌زد . روی آتش . آب با

غضب در دیک می جوشید . مادر رفت زیر چادر . از گوشه‌ای يك پیش بند پر از سیب زمینی برداشت و گذاشت بجوشد .

- خدایا ترو بزرگیت قسم میدم قسمت کن هرچه زودتر به شست و شوئی بکنیم . هرگز اونقدر چرك نبودیم . حتی دیکه سیب زمینی ها رو هم پیش از جوشیدن نمی شوریم . نمیدونم چرا همچی شدیم . انکار دیکه دل و حوصله هیچ کاری نداریم .

مرد هادسته جمعی ، با چشمهای خواب آلود و چهره‌های پف کرده از خواب دروزانه ، رسیدند .

پدر گفت :

- چه خبره؟

توم جواب داد :

- مردم دارن میرن . به شریف اومده و گفته باید بریم . باید زودتر کلکش رو کند . اگه زود راه بیفتیم شاید بتونیم ازش ردشیم . در حدود سیصد میل باید بریم تا برسیم .

پدر معترضانه گفت :

- من خیال می کردم میشه یخورده راحت کرد .

توم گفت :

- خب . همیشه دیکه . باید راه بیفتیم . نوآه نمیاد ، کنار رودخونه رو گرفت و رفت .

- چی میگی ، چطور نمیاد ؟ دیکه چهش شده ؟ لا اله الا الله !

و آنوقت پدر جلو خودش را گرفت و مفلو کانه گفت :

- تقصیر منه ، پس بیچاره تقصیر منه .

- نه .

- نمیخوام دیکه راجع باین موضوع حرف بزوم . دیکه نمیتونم . . . تقصیر

منه .

- در هر حال باید رفت .

در این حیص و بیص ویلسن نزدیک شد . گفت :

- رققا ، ما نمیتونیم راه بیفتیم . سیری داره از دست میره . باید استراحت

کنه ، هرگز زنده باونور نمیرسه .

خاموش ماندند و سپس توم صدایشرا بلند کرد :

- به شریف گفته که اگه خودمون تا فردا راه نیفتیم راهمون میندازه .

ویلسن سرش را جنباند . از شدت اضطراب چشمهایش بی‌نور شده بود و زیر پوست فرو رفته ، رنگ پریدگی خفیفی داشت نمایان می‌شد .
 - خب ، باید راه افتاد . سیری نمیتونه از جاش جم بخوره . اگه تو حبس هم انداختنمون که انداختن . باید استراحت‌کنه و یخورده جون بگیره .
 پدرگفت ،

- شاید بهتر باشه که صبرکنیم تا همه باهم بریم .
 ویلسن گفت :

- نه ، شما خیلی بما خدمت کردین . خیلی بما خوبی کردین ، اما دیگه نمیخواد اینجا بمونیم . باید راهتونوبگیرین برین تابه کاری بجورین ما نمیداریم اینجا بمونین .

پدر بسختی ایرادکرد ، - آخه شما چیزی ندارین .
 ویلسن لبخندی زد ، از همون وقت که بهم بر خوردیم چیزی تو دستگامون نبود . اینموضوع فقط بما مربوطه . بی خودهم اوقاتموتلخ نکنین . شما باید راه بیفتین اگه نه کفر من در میاد .

مادر با اشاره سر پدر رابزیر چادر خواند و چیزی با او بیچ بیچ کرد .
 ویلسن بطرف کیزی پیچید وگفت :
 - سیری میخواد شما بهش سر بزنین .
 کشیش گفت ،
 - الساعه .

بطرف چادر ویلسن زفت . پرده‌های ورودی راپس زد و بدرون راه یافت ، آن توگرم و تاریک بود . تشك روی زمین پهن بود وتمام ائاثیه‌شان اینور و آنور پخش و پلا بود ، زیرا تازه صبح آنها را باز کرده بودند . سیری روی تشك ناله می‌کرد ، و چشمهایش بازهم بزرگتر و درخشنده تر بنظر میرسید . کشیش ایستاده بود او را نگاه می‌کرد ، سر بزرگش را روی آن خم کرده بود . رگها از هرسوی گردنش بیرون زده بود . کلاهش را برداشت و در دست نگهداشت . زن گفت ،

- شوهرم بشما خبر داده که ما دیگه نمیتونم بیایم ؟
 - بله .

با صدای گرم و گیرایش ادامه داد ،

- دلم میخواد شماها برین . من میدونسم که تا آخر کار زنده نمی‌مونم ، اما خیال می‌کردم اقلا به اونور میرسم . ولی شوهرم نمیخواد بره . خبر نداره ، خیال میکنه حال من بهتر میشه . خبر نداره .

- گفته که نمیره .
زن گفت ،
- خب میدونم . آدم لجبازیه . من خواهرش کرده بودم بیاین که یه دعائی بخونین .
مرد آهسته گفت ،
- من کشیش نیسم . دعای من فایده نداره .
زن لبهایش را ترک کرد .
- وقتی که اون پیرمرده مرد من اونجا بودم . شما که برا اون دعاخوندین .
- اون دعا نبود .
چرا ، بودش ،
دعای کشیش واقعی نبود .
- دعای خوبی بود . من از همونها میخوام . یکی واسه من بخونین .
- نمیدونم چی بگم .
زن یکدقیقه چشمهایش را بست و سپس گشود ،
- خب همونجوری تو دلتون هم بگین خوبه . کلماتشو نگفتین هم نگفتین .
همینجوری خوبه .
مرد گفت ،
- من بخدا عقیده ندارم .
- حتماً بیک خدائی عقیده دارین . اگر ندونین چه جوریه اهمیت نداره .
کشیش سرش را خم کرد . زن با دلوپسی او را می نگرست . و آنوقت که مرد سرش را بلند کرد دلش آرام گرفت .
- ها ، خوب شد . من همینو میخواسم . یه کسی که قلبش برا دعا کردن پاک باشه .
- مرد سرش را تکان داد پنداری میخواست خودشرا بیدار کند . گفت ،
- نمی فهمم شما چتونه .
آنگاه زن پاسخ داد ،
- چرا میدونین ... نه ؟
موافقت کرد ،
- بله ، میدونم ، میدونم اما نمیتونم بفهمم . شاید اگه چندروزی استراحت کنین بعدش بتونین بیاین .
زن آهسته سرش را تکان داد ،

- من دیگه فقط درد ورنجی هم که روش پوست کشیده باشن . من میدونم چه خبره . اما تمیخوام بهش بگم . خیلی براش سخته ، ازطرف دیگه نمیدونه چکاربکنه . شاید شب ، موقع خوابش . . . وقتی بیدار شد دیگه کمتر براش سخته .

- شما میخواین من نرم ، همینجا بمونم ؟

زن جواب داد ،

- نه . هرگز . وقتی من کوچك بودم آواز میخوندم ؛ همسایه‌هامون میگفتن من بخوبی جنی لیند (۱) میخونم . همسایه‌هامون میومدن آواز منو بشنون . وقتیکه اونا دور من جمع میشدن و من میخوندم ، انقدر خودمو بهشون نزدیک می‌دیدم که بیشتر فکرشوهم نمیتونسم بکنم .

این دعای حقیقی بود . براکمتر کسی پیش میاد که دلش اینجور پر از احساسات بشه ، اینجور با دیگران یکدل و یکزبون بشه . . . مثل اونها که وامیساندن و من که براشون میخوندم . پیش خودم می‌گفتم شاید روزی توتأتر بخونم ، اما هرگز نخوندم . خیلی از این موضوع خوشبختم ، همینطوری خوبه ، هیچ چیزی نتونس میون من و اونا حایل بشه . و برای همینه که از شما خواهش می‌کنم دعا بخونین . میخوام دفعه دیگه یکی رو باخودم یکدل و یکزبون حس کنم . دعاکردن باخوندن هیچ فرقی نداره . بی برو برگرد هیچ فرقی نداره کاشکی فقط میتونسن خونندن منو بشنوین ،

مرد توی چشمهایش نگاه کرد و گفت ،

- خدا حافظ .

سرش را با هستگی تکان داد و لبانش را فشرد . آنگاه کشیش از تاریك روشن چادر بیرون آمد و توی روشنائی کورکننده آفتاب افتاد . مردها کامیون را بار می‌کردند . عموجون آن بالا بود و دیگران اسبابها را بوی می‌دادند . همه را با دقت مرتب می‌کرد و می‌کوشید تا سطح آنها یکدست باشد . مادر بقیه خوک نمک سود را درون دیگی خالی کرد . توم و آل رفتند تا پارچها را در آب رودخانه بشویند . آنها را روی رکا بهاسفت کردند و سپس سطلها را برداشتند که پرکنند . پس از آن روی پارچها را گرفتند تا هنگام رفتن آب بیرون نجهد . دیگر جز چادر و تشك مادر بزرگ چیزی برای بارکردن نماند .

توم گفت ،

- این گاری لکاته با یه همچی بارو بندیلی مثل لکوموتیو داغ میشه . باید تا می‌تونیم آب ورداریم .

مادر سیب زمینی های جوشیده را قسمت کرد ، کیسه نیمه خالی را از زیر چادر بیرون کشید و کنار دیک گذاشت . همگی پاپیا می‌شدند ، می‌خورند و سیب زمینی های جوشیده را از دستی بدست می‌انداختند که خنک شود .
مادر بسراغ ویلسنها رفت . ده دقیقه زیر چادرشان ماند آنگاه بی‌صدا بیرون آمد و گفت :

- حالا دیگه وقت راه افتادنه .

مردها زیر چادر گسترده غلتیدند . مادر بزرگ با دهان کاملاً باز همچنان خواب بود . تشک را با احتیاط برداشتند و تا نیک کامیون بلندش کردند . مادر بزرگ پاهای نی‌قلیانش را جمع کرد و ابروهایش را در هم کشید ، اما بیدار نشد .
عمو جون و پدر روکش را روی دیواره های کامیون پهن کردند و باینگونه چادر کوچکی روی بام اتومبیل درست شد . از اینموقع همه چیز حاضر بوده پدر کیفش را از جیب درآورد و دو اسکناس مچاله بیرون کشید ، پیش ویلسن رفت و دستش را دراز کرد .

- خیلی خوشحال میشیم اگه اینو و ... با انگشت خوک نمک سود و سیب زمینی هارا نشان داد ... و اینها رو قبول کنین .

ویلسن چشمها را پائین انداخت و سرش را با حرارت تکان داد ، گفت :

- من این کارو نمی‌کنم ، دیگه برا خودتون چیزی نمی‌مونه .

مادر دو اسکناس را از پدر گرفت و با دقت تا کرد آنها را روی زمین گذاشت و دیک خوک را روی آنها قرار داد و گفت :

- اینها اینجا باشه . اگه شماورش نمی‌دارین آخرش یکی پیدا میشه ورداره .

ویلسن که همچنان سرشرا خم کرده بود نیمدوری زد و بچادرش برگشت ،

رفت تو و پرده های مدخل پشت سرش افتاد .

خانواده چندی منتظر شد و بعد توم گفت :

- دیگه باید راه بیفتیم . بنظرم در حدود ساعت چارده .

خانواده از ماشین باری بالا رفت و مادر بالای بالا ، کنار مادر بزرگ توم ،

آل و پدر جلو و وینفیلد روی زانوی پدر ، کنی و روزاف شارن پشت اطاقک‌راننده

آشیانه کردند . کشیش ، عمو جون و روتی بالای بار روی هم می‌افتادند . پدر

داد زد :

- آقای ویلسن ، خانم ، خانم ، خدا حافظ .

هیچ پاسخی از چادر نیامد . توم روشن کرد و کامیون بسنگینی راه افتاد .
 مادر از بالای اتومبیل که چون حشرهای خود را می‌کشاند بر روی راه سنگلاخی که
 به نیدلز و راه سربالا میرفت بعقب نگاه کرد . ویلسن دم چادرش ایستاده بود و با
 چشم دنبالشان می‌کرد . کلاهش را بدستش گرفته بود آفتاب بچهره‌اش می‌تافت .
 مادر بعلامت خدا حافظی دستش را تکان داد ولی او پاسخی نداد .
 توم روی جاده خراب با دنده دو راند تا فترها آسیب نبینند . در بیدلز
 وارد یک تعمیرگاه شد ، چرخهای کارکرده و چرخهای نو زاپاس را که بعقب بسته بودند
 واری کرد . باک را پر از بنزین کرده و دو پیت بنزین بیست و پنج لیتری و یک
 حلب روغن ده لیتری خرید . رادیاتور را پر کرد ، نقشه آن نواحی را گرفت و از
 نظر گذراند .
 انگار وقتی که حساب صاف شد دل مستخدم پمپ بنزین ، که لباس سفید
 بتن داشت ، آرام گرفت ، گفت :
 - خوب دل و جرأتی دارین .
 توم چشمهایش را از نقشه برداشت :
 چطور مکه ؟
 ایه دیگه ، با این یخدون شکسته می‌خواین ردشین ؟
 - شما تا حالا رفتی ؟
 - آره . صد دفعه . اما هرگز با همچی ابوطیاره هائی نرفتم .
 اگه پنجر بشه ، کسی پیدا میشه کمکی بکنه ،
 - ممکنه . اما مردم هیچ خوششون نمیاد شبها لنگ کنن . خیلی جرئت
 می‌خواد . من که هیچ دلم نمی‌خواد جا شما باشم . اینکار یه دل و جرأتی می‌خواد که
 من مردش نیسم
 توم لبخندی زد ،
 - آدم وقتی مجبور شد کاری رو بکنه دیگه دل و جرأت نمی‌خواد خوب ،
 ممنون . راه میفتیم .
 توی کامیون نشست و حرکت کرد .
 مرد جوان سفید پوش به دکه‌اش که از آهن سفید ساخته شده بود برگشت ،
 وردست او روی دفتر محاسبات بخودش فشار می‌آورد .
 - خدایا ، چقدر اینها بد قیافن .
 - اوکی هارو میگی ؟ سگ جون‌های عجیبی هسن .
 - پناه بر خدا ، حیف آدم نیس خودشو تو این یقلاوی ها بنخطر بندازه .

- اینو ما می فهمیم این اوکی های نکبت فلک زده نه عقل دارن نه شعور .
اینها اصلا آدم نیسن . مگه آدم می تونه همچی بدبختی و فقری رو تحمل کنه ؟
آدم که نمی تونه انقدر کشیف و بدبخت باشه . درحقیقت اینها چندان تفاوت با میمون
ندارن .

- راسی خیلی خوشم که مجبور نیسم با این هودسن شش سیلندرشون از
بیابون رد بشم ، مثل خرمن کوب تق تق می کنه .

دفتر محاسبات را نگاه کرد . يك قطره درشت عرق از درازی انگشتش
سرازیر شد و روی صورت حساب افتاد .

- میدونی انقدرها هم تو دلشون غصه دار نیسن . انقده مگن که بفکرشون
نمیرسه بیابون خطرناکه . هه ! بعدش ، خدایا ! شایدم از سرنوشت خودشون راضی
باشن . همین هس که می بینی ، بیشتر از این هم چیزی سرشون نمیشه . واسه چی
آدم خودشو بخوره ؟

- من خودمو نمی خورم ، فقط فکر می کنم اگه جای اونها بودم هیچ این وضع
دوست نمی داشتم .

- واسه اینکه تو بهتر می فهمی اما اونها بیشتر از این چیزی بفکرشون
نمیرسه .

و با پشت دستش قطره عرقی را که روی صورت حساب افتاده بود پاک کرد .
کامیون توی جاده بزرگ افتاد ، روی سربالائی درازی که از درون سنگهای
فرو ریخته وشکافته می گذشت .

موتور بزودی داغ شد و توم آهسته کرد ولی اهمیتی نداد . جاده ماریپیج
پیوسته از خلال سرزمین مرده ، چشم اندازی سفید و خاکستری ، سوخته ، و بی نشان
از زندگی ، بالا می رفت . تنها یکبار چند دمی ، توم ایستاد تا موتور خنک شود ، سپس
دوباره برای افتاد . هنوز آفتاب در بالای افق بود که از گردنه گذشتند و بیابان رادر
زیر پایشان گسترده یافتند . کوهسارهای خاکستری سیاه را در دور دستها و آفتاب
زرد را که روی بیابان خاکستری منعکس می شد ، بیشه زار پلاسیده مریم وحشی و
خار بته ها روی شن ریگزار ، سایه های صاف انداخته بود که سر راست توی آفتاب
کورکننده فرو میرفتند ، توم فقط وقتی که دستها را حایل چشمها می کرد می توانست
آنها را بنگرد . زمانی که از قله سرازیر شدند توم ماشین را خاموش کرد تا موتور
خنک شود . بدقت از خم بزرگ پائین آمدند تا بزمین یکدست گویر برسند . توم ،
آل و پدر - و روی زانوی پدر وینفیلد ، در جلوی کامیون نشسته بودند . نور زنده
آفتابی که فرو می نشست بصورتشان می تافت . چشمهایشان سخت بود و صورتهای گل

انداخته‌شان از عرق برق میزد . زمین سوخته و کوههای خاکستری سیاه یکدستی چشم انداز را بهم میزد ، چشم اندازی که روشنی آفتاب غروب ظاهر وحشتناکی بآن می‌بخشید .

آل گفت :

- خدایا ، عجب جائیه . آیا میشه از اینجا رد بشیم ؟

توم گفت :

- خیلی‌ها اینکارو کردهن . خیلی‌ها ، چطور شده که اونها تونسن و ما

نمی‌تونیم .

آل پاسخ داد :

قاعدتاً باید بعضی‌هاشون هم تورا از بین رفته‌باشن :

توم پاسخ داد :

- معلوم‌نیس ما هم بتونیم بی‌خطر با‌خرش برسیم .

آل لحظه‌ای خاموش ماند ، کویر سرخ رنگ که هرزمان بزرگتر می‌شد در

دوسوی کامیون دراز کشیده بود .

آل پرسید :

- خیال می‌کنین دوباره ویلسن‌هارو ببینیم ؟

توم بسرعت نگاهی به سطح روغن افکند .

انگار یکی بمن می‌گه حالا حالا‌ها هیشکی نمی‌تونه خانم ویلسنو ببینه همچی

بنظرم میرسه .

وین‌فیلد گفت :

- پدر ، من می‌خوام برم پائین .

توم چشمایشرا بسوی او گرداند .

- گمون می‌کنم اگه پیش از اطراق شب همه بیایم پائین بهتر باشه .

یواش کرد و ایستاد . وین‌فیلد از در پائین جست و کنار جاده شاشید توم

خم شد :

کسی کاری نداره ؟

عموجون جواب داد :

- نه ، ما جلو خودمونو گرفتیم .

پدر گفت ،

- وین‌فیلد برو بالا . از بسکه روزانوهام نشسی ، زانوهام خواب رفته .

پسرك حرف شنو تکمه‌های لباسش را انداخت ، رفت عقب کامیون ، چهار

دست و پا از بارها بالا رفت و به تشك مادر بزرگ رسید. سپس بطرف روتی لغزید. غروب، هر لحظه فراتر میرسید و کامیون پیوسته میغلطید. لبه خورشید به افق مشبك رسیده بود و پایان رنگ ارغوان میگرفت.

روتی گفت:

- پائین نگرت نداشتن، نه؟

- من خودم نخواسم بمونم. بخوبی اینجا نیس. آدم نمیتونه دراز بکشه.

روتی گفت: خوبه، انقدر وزن که بدم میاد. میخوام بخوابم، وقتی هم بیدار بشم دیگه رسیدیم. تو همچی میگفت، چقدر کیف داره که آدم باغهای قشنگو تماشا کنه!

آفتاب هاله پنهوری در آسمان بجا گذاشته و رفته بود. و بزودی زیرروکش ماشین، زیر این غار درازی که از سر و تهش روشنی هموار و سه گوشه تو میزد، خیلی تاریک شد.

کنی و روزاف شارن به اطاقك پشت داده بودند، باد گرمی که زیر چادر می پیچید به پس گردنشان میخورد و پارچه بالای سرشان را بخس خر و ترق ترق در میآورد.

آهسته با هم صحبت میکردند بطوریکه هیچکس نمیتوانست بشنود. هوهوی روکش صدایشان رامیپوشاند. کنی سرش را میچرخاند، چیزی در گوش روزاف شارن پیچ میگرد و بعد نوبت روزاف شارن میرسید. او گفت:

- مثل اینکه اصلا خیال وایسادن ندارن. همین شکل سرگذاشتن به بیابون

و هی میرن. من از خستگی بیچاره شدم. و شوهر در گوش جوابش داد:

- شاید فردا صبح. دلت نمیخواد تنها بخوابی، نه؟ حرف بزن.

در تاریک روشن با دستش پهلوی او را نوازش کرد.

زن گفت:

- بسه تو منو دیوونه کردی. نکن همچی.

و سرش را برگرداند تا جواب او را بشنود:

- میشه... وقتی همه خوابیدن...

زن گفت:

- میشه، اما صبر کن تا همه بخوابن. تو منو دیوونه میکنی. شاید اصلا

خوابشون نبره.

مرد گفت:

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

- خوب میدونم. منم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم، یه خورده برو عقب، آگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.
مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:
- خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید. یکی از این کتابهایی که در باره این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماش رو ورمیدارم.
زن پرسید:

- بعقیده تو چند وقت؟

- چند وقت چی؟

- طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.

مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:

- همیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیتس از نوئل تحصیل

کرد.

- تا تحصیلت تموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگم میخریم، نه؟

مرد لبخند خفهای زد. گفت:

- چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟

روزارف شارن تکانی خورد.

- راس میگی، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم. صبر کن،

چقدر بهت بکم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکردو ستاره‌های

کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان

پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود، گرمای سوزان بیرحمانه بر جمجمه و پشت

گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای از پائین

برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار باریکی از پشت اطراف، و

اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. وگاه يك جفت چشم در دور دستها می‌درخشید

اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد. حالا دیگر زیر چادر از

شب تیره لبریز بود. و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند. روی

آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسر آغاز گم شده بود.

در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را

میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌جنبید.

عمو جون به کشیش گفت:

- کیزی، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

- چی رو چکار باید کرد؟